مهربانی-بخش دوم

وی ووشیان فلوتش را برداشت و با توجه به قطعه آن بخش را نواخت.همانطور که انتظار داشت این دو بخش ملودی هیچ ارتباطی با هم نداشتند.نیمه اول قطعه در ابتدای صفحه اصلا آن آهنگ مرتبط با صفحه دوم نبود.حتما باید یک صفحه دیگر میان این دو صفحه وجود می داشت که با دقت و هوشیاری آن صفحه پاره شده بود.کسی در نهایت دقت آن صفحه را پاره کرده بود.هیچ اثری از صفحه وجود نداشت و ابدا نمیشد آن را یافت.وی ووشیان کتاب را برگرداند روی جلد کتاب سه کلمه نوشته شده بود.وی ووشیان گفت:«مجموعه آشوب؟ این چه کتابیه؟آهنگش خیلی عجیب غریبه!»

لان وانگجی گفت:«یه مجموعه آهنگه از دونگ یینگ!»

وی ووشیان گفت:«از دونگ یینگ؟ پس چرا تن آهنگ با اونی که اینجاست فرق داره؟»

بنظر میرسید لان شیچن نگران شده است:«طبق افسانه ها،مجموعه آشوب،یه مجموعه از آهنگ های تاریکه که توسط یکی از تهذیبگرهای مکتب گوسولان در سالهای مسافرت جمع شده موقعی که اون داشته روی آب سفر میکرده و به دونگ یینگ رسیده....آهنگ های درون این کتاب رو اگر همراه با انرژی معنوی بنوازی،میتونن به بقیه آسیب بزنن،آسیبهایی مثل،ضعیف شدن جسم،خروش ذهنی و یا تحریک ذهنی که باعث مسدود کردن حواس میشه...با هفت نوت این آهنگ و همراه با انرژی معنوی زیاد میشه جون یه نفرو گرفت!»

وی ووشیان روی میز کوبید:«این همونه!»

وقتی او از شدت خوشحالی روی میز کوبید فانوس کاغذی تقریبا بر زمین افتاد ولی لان وانگجی به موقع نجاتش داد.وی ووشیان گفت:«رئیس لان،توی این مجموعه آشوب،چیزی هست که بتونه آرامش یکی رو مختل کنه،عصبی و تحریکش کنه تا خیلی راحت اون

شخص رو خشمگین کنه؟»

لان شیچن گفت:«...باید باشه!»

وی ووشیان گفت:«انرژی معنوی جین گوانگیائو خیلی زیاد نیست.پس نمیتونه با هفت نوت جون کسی رو بگیره...و اینطوری کشتن اون خیلی تابلو میشد.اون قطعا یه آهنگ خیلی قدرتمند رو انتخاب نکرده ولی اگر تونسته باشه آوای روشنایی رو برای آروم کردن درونی چیفنگ زون برای سه ماه بنوازه پس این آهنگ شبیه یه سم آروم آروم به چیفنگ زون داده شده و خشم اونو از درون منفجر کرده درسته؟»

لان شیچن گفت:«....درسته!»

وی ووشیان گفت:«پس،اینطوری حدسمون کاملا معقوله.اون برگه پاره شده بخشی از آهنگ پاکسازی نیست و متعلق به همین مجموعه آشوبه.تمام آهنگ های دونگ یینگ که توی مجموعه آشوب جمع شدن سخت و پیچیده ان و براحتی نمیشه یادشون گرفت.اون وقت نداشته توی اتاق ممنوعه ازشون کپی بگیره پس مجبور شده برگه رو پاره کنه——نه این فرضیه درست نیست...جین گوانگیائو هر چی رو یکبار ببینه ابدا فراموشش نمیکنه...اون برگه رو پاره کرده ولی نه بخاطر اینکه ممکن بوده فراموشش کنه بلکه میخواسته اینطوری هیچ مدرکی از خودش جا نزاره! بخاطر اینکه حتی اگه یه روزی همه چی معلوم شد یا اینکه اگه مچش رو گرفتن....هیچ کسی نتونه منبع آهنگ رو بفهمه! اون همه اینکارا رو در نهایت دقت انجام داده و جلوی شما اون نسخه صحیح از آهنگ روشنایی رو می نواخته...چیفنگ زون آدمی نبوده که به هنر و این چیزا علاقمند باشه ایشون فقط چیزی که شما براش نواختین رو شنیده بوده و اون آهنگ پاکسازی که شما براش می نواختین رو ظاهراً میشناخته و جین گوانگیائو جرات نمیکرد مستقیما یه آهنگ سیاه رو واسش بنوازه پس اینهمه به خودش دردسر داده که دو تا آهنگ مختلف رو که بدرد کارای مختلفی میخوردن با هم ترکیب کنه و خیلی خوب هم اینکارو کرده...چون از لحاظ آوا و صدا یکی هستن.اون جدا استعداد زیادی توی موسیقی داره،من فکر میکنم یه ذره انرژی معنوی توی آهنگ

پاکسازی استفاده کرده و موقع نواختن آهنگ مجموعه آشوب دقیقا همون نوت رو بکار برده...بهرحال چیفنگ زون به این مدل تهذیبگری آشنایی نداشته پس اصلا نمیتونسته متوجه بشه که جین گوانگیائو بخشی از آهنگ رو با یک آوای سیاه که جونش رو می گیره عوض کرده باشه!»

بعد از اینکه مدتی در سکوت گذشت،لان شیچن به آرامی گفت:«...اون شاید به مقر ابر میومد ولی من چیزی درباره تالار ممنوعه زیر عمارت کتابخانه چیزی بهش نگفته بودم!»

وی ووشیان گفت:«منو ببخشید رئیس لان ولی موقع لشکرکشی ساقط کردن خورشید،جین گوانگیائو به عنوان جاسوس به شهر بی شب و مکتب چیشان ون نفوذ کرده بود و کارش رو هم عالی انجام داد چون تونست تالار مخفی ون روهان رو پیدا کنه و بدون اینکه اون بدونه به اونجا وارد بشه و همه نقشه ها و طومارها رو هم حفظ کرد بعدش با چیزی که توی حافظه داشت همه اطلاعات رو نوشت و به برج طلایی فرستاد.واسه اون،اتاق ممنوعه عمارت کتابخانه مکتب لان که دیگه چیزی نیست!»

لان شیچن دستش را روی برگه ای که آهنگ رویش ثبت شده بود نهاد.مدتی به آن خیره شد:«من یه راهی پیدا میکنم تا این قسمت آهنگ رو امتحان کنم!»

لان وانگجی گفت:«برادر؟»

لان شیچن گفت:«وقتی برادر فوت کرد،محاصره تپه های تدفین تموم شده و ارباب وی هم توی این دنیا نبود.اگر بعد از آزمایش های من،این بخش از آهنگ واقعا بتونه ذهن رو خراب کنه جوری که قابل جبران نباشه اونوقت من...»

وی وشیان گفت:«زوو جون،اجرای همچین آهنگی روی آدمای زنده خلاف قوانین مکتب گوسولانه!»

لان شیچن گفت:«میخوام روی خودم امتحانش کنم!»

اینکه رئیس مکتب گوسولان میتوانست چنین حرف مسخره ای بزند بیانگر این بود که از قبل در درون خود دچار درگیری شده است.لان وانگجی صدایش را کمی بالاتر برد:«برادر!»

لان شیچن دست خود را زیر سر گذاشت.صدایش آرام بود انگار سعی میکرد چیزی را پنهان نگهدارد:«وانگجی،اون جین گوانگیائویی که من میشناسم خیلی با اونی که تو و کل دنیا میشناسین فرق داره!! توی تمام این سالها،از دید من اون....همش رنج کشیده،از بقیه مراقبت کرده،با احترام با همه رفتار میکرده...من همیشه بدون هیچ تردیدی فکر میکردم اون انتقاداتی که بقیه بهش میکنن بخاطر سوءبرداشتهاشون هستش و من واقعا میدونستم که اون کیه....حالا تو ازم میخوای،یه دفعه بیام و باور کنم این آدم از سر تا پا تقلبیه و نقشه کشتن یکی از برادرهای قسم خورده خودش رو کشیده و منم بخشی از نقشه اش بودم و بهش کمک کردم؟! میشه بهم اجازه بدی قبل از هر قضاوتی بیشتر فکر کنم؟»

لان شیچن نوای روشنایی را به جین گوانگیائو آموزش داده بود،همیشه ناراحت درگیری میان جین گوانگیائو و نیه مینگجو بود و دلش میخواست آنها شبیه گذشته با هم رفتار کنند.او از جین گوانگیائو خواست تا بجای خودش به نیه مینگجو جهت کسب آرامش کمک کند.چه کسی میدانست که او با این محبت و مهربانی به جنایت جین گوانگیائو جهت میدهد؟! حالا چطور میتوانست دربرابر خود شرمنده نباشد؟!

هیچ کدام از آن سه نفر چیزی نگفتند.سپس هر سه از عمارت کتابخانه خارج شدند.لان وانگجی بالاخره گفت:«من میرم عمو رو ببینم!»

لان شیچن که مدت زیادی ساکت مانده بود هم گفت:«منم ارباب وی رو برمیگردونم.بعدش تو هم میتونی بیای!»

او جلوتر از وی ووشیان بر روی مسیر مملو از سنگ ریزه مقر ابر براه افتاد.آنها به کلبه تنهای میان دشت گلهای سپاسی رسیدند.وی ووشیان جلوی در ایستاد:«جناب لان میدونه که هانگوانگ جون....»

لان شیچن گفت:«عمو تازه بیدار شده و من خواستم کسی حرفای غیر ضروری بهش نزنه!»

اگر لان چیرن میدانست که لان وانگجی همراه او در برج طلایی چه کارهایی کرده ممکن بود در همان لحظه ای که از خواب برخاسته از شدت خشم بمیرد.وی ووشیان گفت:«باید از ارشد لان بخاطر همه کارهایی که کردن تشکر کنیم!»

لان شیچن گفت:«عمو واقعا کارهای مفید زیادی کرده»ناگهان دوباره گفت:«ارباب وی،میدونی این خونه واسه چیه؟»

وی ووشیان گفت:«زوو جون،چرا فکر میکنی من باید بدونم؟»

لان شیچن به او نگریست:«اینجا جاییه که مادرم توی مقر ابر زندگی میکرد!»

مادر لان شیچن مادر لان وانگجی هم بود.این حرف بنظر وی ووشیان عجیب بود.اقامتگاه تمام افراد مکتب گوسولان در هانشی قرار داشت نه این خانه کوچک دور افتاده در مقر ابر...شاید والدین لان وانگجی هم با هم کنار نمی آمدند و مانند بانو یو و جیانگ فنگمیان ازدواجی از پیش تعیین شده داشتند و بهمین دلیل جدای از هم زندگی میکردند؟

مهم نبود دلیلش چه باشد اما هیچ دلیل مثبتی نمیتوانست پشت عدم زندگی یک رهبر مکتب تهذیبگری با همسرش وجود داشته باشد.هرچند گفته میشد همسر رهبر قبلی مکتب گوسولان،چینگ هنگ جون از لحاظ جسمی ضعیف بود.او بیشتر اوقات در حال استراحت بود و ملاقات با دیگران برایش مناسب نبود.مردم چندان آن زن را نمیشناختند.پشت سرشان،همه مکاتب میگفتند حتما این بیماری چیزی شرمسار کننده ،مانند زخمی بر صورتش یا نقصی در جسمش است.بهمین دلایل بود که وی ووشیان چیز زیادی نپرسیده و ساکت ماند تا خود لان شیچن توضیح دهد.او گفت:«ارباب وی،تو حتما میدونی که پدرم توی انزوا مینشست و مراقبه میکرد و هیچ وقت هم با بقیه دنیا ارتباطی نداشت...توی تمام این سالها،عمو دست تنها همه کارها و امور مکتب گوسولان را هدایت میکرد!»

وی ووشیان گفت:«اینو میدونم!»

لان شیچن دست خود را رها کرد.آن دستش که روی لیه بینگ قرار داشت را در زیر آستین خود پنهان ساخته و با صدای آرامی گفت:« مادرم دلیل تمرینات بی وقفه و در انزوای پدرم، بود.اینجا،برعکس جایی که باید درش زندگی میکرد.....یه محل برای حبس اون بود!»

وی ووشیان شگفت زده شد.پدر زوو جون و هانگوانگ جون،چینگ هنگ جون،تهذیبگری مشهور بود.او در جوانی برای خود اسم و رسمی یافت و آینده ای روشن انتظارش را میکشید.هرچند وقتی به سن 20 سالگی رسید ناگهان دست از همه چیز کشیده و خبر ازدواج خود را اعلام کرد.او حتی دست از توجه به امور دنیوی هم برداشت.هرچند میگفتند در گوشه نشینی بسر می برد اما بیشتر بنظر می آمد که خود را بازنشست کرده باشد.مردم حدسیات مختلفی در این زمینه داشتند اما هیچ کدام از دلایل آنها معتبر نبود.لان شیچن بمیان خوشه های گلهای سپاسی خم شد و به آرامی گلبرگهای لطیفشان را لمس کرد:«پدرم موقع جوونی،یه بار وقتی داشت از شکار شبانه بر میگشت بیرون از گوسو مادرم رو دید.»او لبخندی زد:«من شنیدم عشق در نگاه اول بوده!»

وی ووشیان نیز لبخند زد:«جوونا احساساتین!»

لان شیچن ادامه داد:«هرچند،اون زن بهش اهمیتی نمیداد...بعلاوه یکی از استادهای پدرم رو هم کشت!»این موضوع دیگر ورای تصورات بود.هرچند وی ووشیان میدانست که اگر سوالات بیشتری بپرسد گستاخی است ولی بیاد آورد که اینها پدر و مادر لان وانگجی بودند و احساس کرد باید بپرسد:«چرا؟!»

لان شیچن گفت:«نمیدونم ولی فکر میکنم چیزی بوده تو مایه های نارضایتی و این حرفا!»

وی ووشیان با تمام قوا سعی میکرد کنجکاوی خود را سرکوب کند و در آن باره چیزی نپرسد ولی گفت:«و....بعدش چه اتفاقی افتاد؟»

لان شیچن توضیح داد:«و بعدش....وقتی پدرم این جریان رو شنید بدجوری ناراحت شد ولی مهم نبود چقدر دچار کشمکش میشه اون زن رو پنهانی به مکتب آورد،بدون توجه به اعتراضات داخلی قبیله،همراه با اون و بی سر و صدا در برابر آسمانها و زمین زانو زده و به همه افراد قبیله اعلام کرد که اون زن برای همه عمرش همسرش میمونه و هر کسی که میخواد بهش آسیب بزنه باید اول از سد اون عبور کنه!»

چشمان وی ووشیان از تعجب بازمانده بودند.لان شیچن ادامه داد:«بعد از تکمیل مراسم ازدواج پدرم یه خونه پیدا کرد و مادرم رو اونجا زندانی کرد.یه خونه دیگه هم برای خودش گرفت و اونجا خودش رو زندانی کرد.اسمش رو گذاشته بودن مراقبه در گوشه نشینی ولی در حقیقت بخاطر پیشمونی بود!»او پیش از ادامه سخنانش مکثی کرد:«ارباب وی،میتونی بفهمی اون چرا اینکارو کرد؟»

وی ووشیان بعد از لحظه ای سکوت جواب داد:«اون نه میتونست کسی که استادش رو کشته ببخشه و نه میتونست شاهد مرگ زنی که عاشقش بود باشه...پس اجبارا باهاش ازدواج کرد تا جونش رو نجات بده و از طرفی خودش رو وادار کرد تا به دیدنش نره!»

لان شیچن پرسید:«فکر میکنی این کار درستی بود؟»

وی ووشیان گفت:«نمیدونم!»

لان شیچن با نگاهی سرگشته گفت:«پس بنظرت درستش چی میتونه باشه؟»

وی ووشیان گفت:«نمیدونم!»

کمی بعد لان شیچن زمزمه کنان گفت:«میشه گفت پدرم بدون توجه به هیچ چیز دیگه ای اینکارا رو کرده،همه ارشدهای قبیله از دستش عصبانی شدن ولی مجبور بودن اینطور باهاش کنار بیان،اونا مجبور بودن ازش حفاظت کنن و به بقیه عالم بگن که همسر رئیس مکتب گوسولان یه مریضی نادر داره و نمیتونه هیچ کسی رو ببینه،وقتی من و وانگجی بدنیا اومدیم از

همون اول تحت سرپرستی کسای دیگه ای قرار گرفتیم.وقتی هم بزرگ شدیم عمو وظیفه آموزش ما رو بعهده گرفت.عموی من...همیشه شخصیت قدرتمندی داشت.بخاطر اینکه مادرم باعث شده بود پدرم زندگی خودشو خراب کنه اونم از کسانی که رفتار شایسته نداشتن متنفر بود.برای همین هم متعهد شد که خودش شخصا من و وانگجی رو تربیت کنه و البته بدجوری بهمون سخت میگرفت.توی هر ماه،من و وانگجی فقط یک بار میتونستیم مادرمون رو داخل این کلبه ببینیم.»

آنها دو بچه کوچک بودند و هر روز با عموی سختگیرشان روبرو میشده و تمریناتی طاقت فرسا را پیش می گرفتند و باید کوهی از کتاب ها را میخواندند.مهم نبود چه پیش می آمد آنها باید از برجسته ترین شاگردان قبیله خود میشدند و مدل های موفقی در چشم دیگر شاگردان می بودند.آنها نمیتوانستند آشنایان نزدیک خود را ببیندند.نمیتوانستند در آغوش پدرشان به شیطنت بپردازند و نمیتوانستند خودشان را برای مادرشان لوس کنند ولی آنها کار اشتباهی نکرده بودند.لان شیچن گفت:«هر بار که من و وانگجی به دیدن مادر می رفتیم.اون اصلا درباره اینکه توی این جای خسته کننده و ملالت آور زندانی شده و نمیتونه یه قدم بیرون بزاره شکایت نمیکرد.هیچ وقت درباره اینکه چه درسهایی میخونیم چیزی نمی پرسید.اون عاشق دست انداختن وانگجی بود ولی وانگجی اینطوریه که هر چی بیشتر اذیتش کنی یا بخوای سر به سرش بزاری کمتر حرف میزنه،کلا بدترین واکنش رو نشون میده! اون از بچگی همین شکلی بود هرچند»اون خنده ای کرد و ادامه داد:«با اینکه هیچی نمیگفت من میدونستم هر ماه مشتاقانه منتظر روزیه که بتونیم مادر رو ببینیم! هم اون اینطوری بود و هم من!!»

وی ووشیان وقتی لان وانگجی کوچک را در آغوش مادرش تصور میکرد که گونه های برفیش به برنگ صورتی درآمده اند خنده اش گرفت اما لحظه ای بعد لبخندش محو شد وقتی حرفهای لان شیچن را شنید:«ولی یه روز عمو،یهویی اومد و گفت دیگه نیازی نیست بریم دیدنش چون مادر فوت کرده!»

وی ووشیان با لحن آرامی پرسید:«لان جان اون موقع چند سالش بود؟»

لان شیچن گفت:«شیش!»سپس ادامه داد:«اون خیلی بچه تر از این بود که بفهمه –فوت کردن– یعنی چی؟!!!مهم نبود بقیه چقدر دلداریش میدادن یا عمو چقدر سرزنشش میکرد اون هر ماه دقیقا همون روز موعود میومد اینجا توی راهرو می نشست و منتظر میموند تا یکی درو براش باز کنه وقتی بزرگتر شد بالاخره فهمید که مادر دیگه برنمیگرده و هیچ کسی نمیاد که درو براش باز کنه ولی بازم میومد اینجا.»

لان شیچن برخاست و با چشمان تیره اش به وی ووشیان خیره شد:«وانگجی از بچگی همینقدر یدنده اس!»

برگها به خش خش درآمده و گلهای سپاسی در باد می رقصیدند و عطرشان فضا را پر کرده بود.چشمان وی ووشیان روی راهروی کلبه چوبی قفل شده بود.می توانست بچه کوچکی را با نواری بسته به پیشانی و حالتی شایسته جلوی خانه ببیند که به آرامی نشسته تا کسی در را برایش باز کند.او گفت:«بانو لان،حتما زن مهربونی بوده!»

لان شیچن گفت:«توی خاطرات من،اون واقعا مهربون بود.واقعا نمیدونم چرا قدیما همچون کاری کرد ولی راستش من....»او پیش از اعتراف به این حقیقت نفس بلندی کشید:«اصلا نمیخوام بدونم!»

لان شیچن بعد از چند لحظه سکوت،چشمان خود را بست.لیه بینگ را بیرون کشید و صدای هق هق شیائو در تندباد شب پیچید.صدایی بود عمیق چون آهی که از ته دل خارج شود.وی ووشیان قبلا نیز صدای موسیقی لیه بینگ را شنیده بود.صدا مانند خود لان شیچن،گرم و دلپذیر بود احساسی چون نسیم و باران بهاری را در وجود انسان منعکس میکرد.با این حال،تکنیک موسیقی او خارق العاده بود اما میشد ترکیب شدن احساساتی عجیب را در نوای آن یافت.

باد شبانه می وزید و موها و پیشانی بند لان شیچن را در هم میریخت.هرچند رهبر مکتب گوسولان که همیشه ظاهری متناسب و سیمایی برازنده داشت این بار هیچ

توجهی به آنها نکرد.او پس از اتمام نوای موسیقی،لیه بینگ را پایین آورد:«موسیقی شبانه توی مقر ابر ممنوعه امروز واقعا زیاده روی کردم...منو ببخش ارباب وی!»

وی ووشیان گفت:«چطور شد؟زوو جون،مثل اینکه فراموش کردی این کسی که جلوی روت وایساده خدای شکستن قوانینه....؟!»

لان شیچن خندید:«مکتب گوسولان هیچی درباره گذشته من و وانگجی رو به بیرون درز نداده...من نباید این چیزا رو بهت میگفتم...امشب یجورایی حس میکردم یه باری روی دوشم سنگینی میکنه و میخواستم خودمو رها کنم!»

وی ووشیان گفت:«منم آدمی نیستم که زیادی حرف بزنه اصلا خودتو نگران نکن زوو جون!»

لان شیچن گفت:«با این وجود من خیال میکردم وانگجی هیچی رو از تو پنهان نمیکنه!»

وی ووشیان گفت:«خب اگه اون نخواد حرفی بزنه منم ازش نمیپرسم!»

لان شیچن گفت:«ولی با توجه به شخصیت وانگجی میگم که اگه ازش چیزی نپرسی اون هیچ چیزی بهت نمیگه! یه چیزهایی هست که اگر ازش بپرسی هم جوابت رو نمیده!»

وی ووشیان خواست چیز دیگری بپرسد اما شنیدن صدای پاهایی که از پشت سرشان می آمد او را متوقف کرد.برگشت و لان وانگجی غرق در نور مهتاب در حال نزدیک شدن دید.در دست راستش دو کوزه با سرپوش سرخ دید.چشمان وی ووشیان برق زدند:«هانگوانگ جون تو چه انسان شریفی هستی!!!»

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@